گفت‌وگو با حمیدرضا صدوقی، نویسنده، پژوهشگر و راوی دفاع مقدس

۳۶ سال روایت از یک ایستادگی

سعادتمند، بیات

حمیدرضا صدوقی متولد اول بهمن ۱۳۴۵ اگرچه امروز به‌عنوان یکی از نویسنده‌های دفاع مقدس مطرح است و ۱۵ جلد کتاب در همین زمینه منتشر کرده، وجه شاخص دیگری نیز دارد که سال‌ها قبل‌تر از نویسندگی‌اش نمایان شده است. او یک پژوهشگر و راوی جنگ است؛ کسی که دیده‌ها، شنیده‌ها و تجربه‌های ۷۲ماه حضورش در مناطق جنگی را ۳۶سال است که برای مردم جنگ‌ندیده روایت می‌کند. او همچنین سازنده مستند «قدمگاه» است که بانشان‌دادن شرایط اسفناک معراج‌شهدای مشهد پس‌از جنگ، در حفظ و احیای این مکان خاطره‌انگیز اثرگذار بود. هفته دفاع مقدس بهانه‌ای شد تا با او گفت‌وگو کنیم. آنچه می‌خوانید، صحبت‌های این کارشناس‌مجری و تهیه‌کننده تلویزیون خراسان و رادیومشهد است از جنگ و روایتگری دفاع مقدس.



عکس: رسول کارگر (شهرآرا)

من و نوجوان پشت جلد «امید انقلاب»

من مهر سال ۱۳۶۱ به‌عنوان بسیجی رفتم جبهه. بعد انقلاب عضو بسیج مسجد کرامت شده بودم. آن‌قدر کوچک بودم که در کلاس‌های آموزشی مسجد، گلنگدن اسلحه‌ام را نمی‌توانستم به‌راحتی بکشم. آن‌قدر در بسیج بودم که شدم پاس‌بخش و از طریق آشنایی با دیگرانی که به جبهه می‌رفتند، شوق رفتن پیدا کردم. بیشتر تحت‌تأثیر عکسی بودم که پشت جلد مجله «امید انقلاب» منتشر شده بود؛ یک نوجوان که سنش از من کمتر بود و با اسلحه کلاش ایستاده بود. به نقل از او نوشته شده بود: «من چند تا عراقی کشتم.»

این عکس را دست گرفته بودم و به پدر و مادرم نشان می‌دادم تا بالاخره راضی‌شان کردم. عکس دیگری هم البته بود که روی من خیلی اثر گذاشت؛ تصویر نوجوان رزمنده‌ای که بعدها فهمیدم سعید فرجود است از رشت. در دست او هم اسلحه بود و کمتر از ۱۳ سال داشت.

از دوری خانواده گریه می‌کردم، اما ادامه دادم

دانش‌آموز دوم راهنمایی بودم. در محله و مدرسه، هیچ‌کس هم‌سن‌وسال من نرفته بود به جبهه، جز یک نفر به نام مهدی سلطانی خادم؛ هم‌کلاسی‌ام در مدرسه حکیم‌نظامی که قدش از من بلندتر بود و همان اعزام اول شهید شد. من هم دوست داشتم بروم. موضوع انشاهایی که می‌نوشتم، جبهه و جنگ بود و خیلی پرسوز در وصف کسانی می‌نوشتم که رفته بودند. یک شوق درونی داشتم که می‌خواستم بروم. بالاخره در تیر ۶۱ مصادف با ماه رمضان رفتم بجنورد که آموزش ببینم. برای اولین‌بار بود که از خانواده و خانه دور می‌شدم. خیلی برایم سخت بود. از دلتنگی بعد کلاس‌ها سرم را زیر پتو می‌بردم و گریه می‌کردم اما با خودم می‌گفتم باید استقامت کنم و بمانم. در عالم بچگی می‌گفتم اگر از دوره فرار کنم و برگردم، جواب دایی‌ام را چه بدهم. من دانش‌آموز کلاس دوم راهنمایی بودم و او می‌گفت: «تو می‌خواهی از درس فرار کنی و بروی، مگر جبهه بچه‌بازی است!»

خدا ما را به مردی رساند

در آموزشی ۳۰۰، ۴۰۰ نفر می‌شدیم. نصف پادگان شهید بهشتی بجنورد، اسرای عراقی بودند و ما طرف دیگر آموزش می‌دیدیم. در آن جمع، ۵۰ تا ۶۰ نفر همسن من بودند؛ به نوعی جبهه اولی محسوب می‌شدند، مثل سعید نقاش. قبلش هر روز می‌رفتیم بسیج مسجد و می‌پرسیدیم کی می‌رویم آموزشی؟ گزینش برای اعزام به دوره آموزشی در انتهای نخریسی قرار داشت. آنجا «بزم‌آرا» نامی همه داوطلبان را به صف می‌کرد و هر کسی را که به لحاظ جثه و سن تأیید نمی‌کرد، از صف بیرون می‌کشید. یکی ساکش را می‌گذاشت زیر پایش، یکی آجر و به هر نحوی می‌خواست در صف بماند. از این مرحله که رد می‌شدیم، در آموزشی همه چیز برای همه یکسان بود. هیچ تفاوتی بین من پانزده‌ساله و آن مرد سی‌ساله نبود. باید همه آموزش‌ها را می‌گذراندیم. قبل از اذان صبح بیدار می‌شدیم و سحری می‌خوردیم؛ بعد نماز هم‌کلاس‌ها شروع می‌شد، بعد صبحگاه و باز کلاس. همین‌طور تا ظهر کلاس داشتیم.

به هرحال مقاومت کردم و یک ماه و نیم آموزشی را ماندم. تصورم این است که خدا بود که ما را یک‌شبه به مردی رساند و رفتیم به خط مقدم، وگرنه ترس هم همراهم بود؛ اما همیشه غلبه می‌کردم به آن.

همه رزمنده را شهید می‌دیدند

بعد از دوره آموزشی هرکس به گوشه‌ای اعزام شد، اما من نرفتم. برگشتم تا پرس‌وجو کنم که ببینم کجا بروم بهتر است. ۲۰ روز بعد رفتم به تیپ ۱۸ جوادالائمه(ع) در سومار که خوردیم به پایان عملیات مسلم‌بن‌عقیل و در خط پدافندی آن به‌عنوان کمک دیده‌بان مستقر شدم. به ۲۰ روز هم نکشید که مجروح شدم. امدادگر آمده بود و مرا می‌بردند. جالب اینکه آنجا من یک نگرانی داشتم که نماز ظهر و عصرم را نخوانده‌ام. آن روزها فضای ذهنی ما همین‌طور بود. نوجوانی مثل من در مراسم دعای کمیل و توسل می‌نشست و بلندبلند گریه می‌کرد.

آن روزها کسی به فکر امتیاز نبود؛ اصلا فکر می‌کردیم عمرمان شش ماه است. خود من همان روزها چند ماهی دندان درد داشتم، اما با خودم می‌گفتم چرا باید درستش کنم؛ ما که چند روز دیگر شهید می‌شویم! شاید به این دلیل که هر روز شهید می‌آوردند. در واقع هرکسی که از خانه‌اش می‌رفت جبهه، همه او را شهید می‌دیدند. فقط ۲۵درصد احتمال سالم برگشتن بود؛ ۲۵درصد شهید می‌شدید، ۲۵درصد مجروح و جانباز و ۲۵درصد هم اسیر بودید. بیشتر بچه‌ها خودشان را شهید می‌دانستند. فضای فکری همه همین بود؛ هر کس که می‌رفت، حلالیت می‌طلبید. این است که کسی به برگشتن فکر نمی‌کرد؛ بزرگ‌ترکه شدیم، فهمیدیم مرگ دست خداست.

چهره‌ای که ما از جنگ دیدیم

من در همان حضور اول و بعد از ۲۰ روز بودن در منطقه مجروح شدم. ترکشی به پایم خورد. مدتی در بیمارستان نمازی شیراز بستری بودم و بعد آمدم مشهد. وقتی برگشتم، مدارس شروع شده بود؛ اما من نمی‌توانستم درس بخوانم. بنا را گذاشتم که بعد از جنگ درس بخوانم. اینجا می‌گفتند که «تو حقت را رفته‌ای و نمی‌خواهد دیگر بروی»؛ اما ما توجیه می‌کردیم و به این ترتیب بهمن دوباره عازم شدم. با هفت هشت نفر از بچه‌های محل رفتیم و همه در یک گروهان بودیم و در عملیات والفجر مقدماتی و یک به‌عنوان کمک آرپی جی‌زن شرکت کردم. پشت خاکریز منتظر فرمان حمله بودیم و عراق آن‌قدر پشت خاکریز را می‌زد که می‌گفتم خمپاره بعدی می‌خورد روی کمر من. نزدیک صبح زدیم به خط. در کانال که جلو می‌رفتیم، گاهی باید از روی جنازه رزمندگان قبلی رد می‌شدیم. جنگ با این چهره، خود را نشان من می‌داد. شرایط دشواری بود و حتی نمی‌شد کسی را به عقب آورد. هرکسی فقط جنازه و جسم خودش را برمی‌داشت و می‌آورد؛ اما درمقابلش ایستادگی و فداکاری رزمندگان عین زیبایی بود. من این را می‌دیدم و می‌خواستم برای دیگران روایتش کنم.

ثبت سندهای جنگ مهم است

من همان ابتدای سال ۶۱ در سپاه هم نام‌نویسی کرده بودم که به‌عنوان پاسدار رسمی استخدام شوم. در نهایت بعد از بار دومی که از جبهه برگشتم، در ۱۷ مرداد ۶۲ به‌عنوان پاسدار پذیرفته شدم تا اسفند ۱۳۹۱ که با درجه سرهنگی بازنشسته شدم.

در همه این سال‌ها باور داشتم آنچه ما تجربه می‌کنیم، مهم است و باید حفظ شود. به همین دلیل تا امروز حدود ۲۰ هزار ساعت مصاحبه از شخصیت‌های مختلف گرفته‌ام. اولینش سال ۶۳ بود از شهید جواد صادق‌زاده؛ هنگامی که آمریکا آمده بود به خلیج فارس. آنجا از او و برخی رزمندگان نظرشان را پرسیدم. من اهمیت ثبت این صحبت‌ها را حس می‌کردم. برای همین در مقطعی از جنگ هم دوربینی خریدم و شروع کردم به عکاسی. الان به اندازه قدم آلبوم عکس دارم که بچینم روی هم. در هر شرایطی عکس می‌گرفتم. فکر می‌کردم این‌ها سند جنگ هستند و روزی مهم خواهند بود؛ باید باقی بمانند و دیگران به آن‌ها مراجعه کنند. ضمن اینکه برای دیگران هم از جنگ روایت می‌کردم. نخستین‌بار که در قامت یک راوی حاضر شدم، سال ۶۵ بود که به دعوت دامادمان، مرحوم سیدمحمد موسوی که مدیر یک دبیرستان بود، به آنجا رفتم و برای جوان‌ها از جنگ گفتم. هم تشویقشان کردم که درس بخوانند و هم از این گفتم که به وجودشان در جبهه نیاز داریم. اولین سالگرد شهید کاوه هم من مجری مراسم در ارومیه بودم. بعد به دفعات فرصت‌هایی پیش آمد تا جنگ و دلاورمردانش را برای دیگران روایت کنم. نقش راوی اما سال ۷۷ پررنگ‌تر شد که به‌عنوان پژوهشگر و مصاحبه‌کننده به کنگره بزرگداشت شهدای خراسان پیوستم تا داستان شهید کاوه و تاریخ لشکر ویژه شهدا و شهدایش را جمع کنیم؛ حضوری که تا امروز ادامه دارد. اصلا ثبت واقعیات جنگ به حدی مهم است که اگر جنگ شود، من این‌بار فقط فیلم و عکس می‌گیرم. ۷۲ ماه در جبهه بوده‌ام و حدود ۳۶ سال است که آن را روایت می‌کنم.

نقش خانواده‌ها را فراموش نکنیم

یادم نمی‌آید که پدرم و مادرم مانع از رفتن من شده باشند. من از سال ۶۳ تا ۷۰ به بعد، مرتب به منطقه می‌رفتم و می‌آمدم. به همین دلیل روزی نشستم خاطرات مادر و خواهرم را از رفتن‌هایم گرفتم. می‌دانستم همسران، پدران، مادران و خواهران و برادران رزمندگان چقدر حق دارند. اگر پشتیبانی‌های مادی و معنوی آن‌ها نبود، ما اصلا نمی‌توانستیم ایستادگی کنیم. کافی بود بیشتر گریه کنند که بمانیم. گمانم این بخش مغفول مانده است و ما به آن بی‌توجه بوده‌ایم. جنگ را فقط رزمندگان اداره نکردند؛ ما باید در روایت‌هایمان به نقش خانواده‌ها هم اشاره کنیم. از خانواده خودم گاهی دو نفر هم‌زمان در جبهه بودیم اما مادرم آن روزها هیچ نگفت و معترض نشد، اگرچه بعدها تعریف کرد که «من چشم‌هایم را سر شما گذاشتم.»



حاصل سال‌ها پژوهش و گفت‌وگوی صدوقی با رزمندگان و خانواده‌های شهدا در حدود ۲ هزار نوار کاست ضبط شده است. اینجا و در هرکدام از این جعبه‌ها فقط ۱۵۰ نوار کاست جای گرفته است. کتاب‌های روزهای خدا، حماسه کاوه، مشتاق دیدار، صبح آرزو و پایان انتظار، پیاده شده فقط گوشه‌ای از حرف‌های همین نوارها هستند.

خودش می‌گوید: خاطره انگیزترین مصاحبه‌ام با خانواده شهید خوش قلب طوسی بود. یکی از شب‌های احیا بود. آنجا آن‌ها می‌گفتند و همراه هم می‌گریستیم. گفتم: «صحبت را تمام کنیم و برویم احیا.» مادر شهید گفت: «نه! ما الان احیا هستیم.»

قدم خیر «قدمگاه»



فوتو مشهد

مشهد تا سال ۶۲ معراج شهد انداشت. شهدا را یا می‌بردند به مسجد بناها یا سردخانه بیمارستان قائم(عج). فضای مناسبی نبود. مسئولان تعاون سپاه تصمیم گرفتند که جایی را پیدا کنند. بیشترشان بچه محله امام هادی(ع) بودند. در نهایت جعفر عابدینی بحرآبادی که از ماجرای جست‌وجوهای سپاه برای اختصاص جایی به معراج شهدا باخبر شد، ملکش را که در ابتدای جاده قدیم قوچان و حوالی شهرک امام هادی(ع) بود، به سپاه اجاره داد تا معراج شهدای مشهد پا بگیرد.

سال ۷۹ به همراه آقای فرهمند، مستندی درباره شهید سیدهاشم آراسته می‌ساختیم و برای تصویربرداری قسمتی از آن رفتیم معراج. مکان را به کابینت‌سازی اجاره داده بودند. کارگران آنجا هم در قسمتی از فضای انبار اتاقکی ساخته بودند و بساط قلیان برپا بود؛ سینه دیوار هم پر بود از عکس خواننده‌ها.

شرایط طوری بود که هیچ کس باور نمی‌کرد این مکان، زمانی یکی از مقدس‌ترین میعادگاه‌های جنگ برای خانواده‌های شهدا و ایثارگران بوده است. این طور بود که طی سه چهار ماه مستندی ۲۷ دقیقه‌ای تهیه کردیم به نام «قدمگاه». چند نفری از مسئولان سپاه و دفاع مقدس آن را دیدند اما گفتند جایی منتشرش نکنیم؛ چون مستند بی‌پرده و بی‌سانسور از وضعیت معراج شهدای مشهد بعد از جنگ انتقاد می‌کرد. مدیران فرهنگی و شهری مشهد تازه بعد از این مستند به خودشان آمدند، عده‌ای حمایت می‌کردند و گروهی به ما می‌تاختند که حاشیه‌سازی کرده‌ایم. بالاخره پس از کش‌وقوس‌ها و بالا و پایین‌های بسیار شهرداری پای کار آمد و در نهایت معراج شهدای مشهد از مالک خریداری و احیا شد.

تاریخ حرم

گذری بر تاریخ ایجاد مدرسه غیاثیه خرگرد نیشابور (قسمت اول)

مؤسسه آموزشی با هشت‌قرن قدمت





دکتر رجبعلی لباف‌خانیکی
باستان‌شناس و استاد دانشگاه

«خرگرد» یکی از قریه‌ها یا شهرک‌های کهن و پرآوازه ولایت خواف بوده که حداقل از سده چهارم هجری قمری نامش به متون معتبر تاریخی و جغرافیایی مانند «تاریخ نیشابور»، «صوره‌الارض»، «احسن‌التقاسیم فی معرفه‌الاقالیم» و «معجم‌البلدان» یاقوت آمده است. به نظر می‌رسد که با گذشت زمان، اعتبار خرگرد افزایش یافته، شهرت و عظمت آن از قرن ششم تا نهم هجری قمری در اوج بوده است؛ زیرا احتمالا در اواسط قرن ششم، یکی از نظامیه‌ها که ایفای نقش دانشگاه‌های جامع را به‌عهده داشته، به سعی و سفارش «خواجه نظام‌الملک طوسی» در خرگرد ساخته شده و در اواسط قرن نهم هجری قمری نیز مدرسه عظیم و باشکوه غیاثیه به‌همت «غیاث‌الدین پیراحمد خوافی» در خرگرد احداث شده و رسالت علمی خرگرد خواف را تداوم داده است. جالب و شایان توجه این است که گویا مدرسه غیاثیه خرگرد صرفا یک مؤسسه فرهنگی و آموزشی نبوده، بلکه به‌عنوان یک نماد تجسمی و تزیینی نیز به خرگرد اعتبار می‌بخشیده است. دلیل طرح این فرضیه، این است که همه بدنه‌های خارجی بنا با کاشی معرق و تلفیق آجر و کاشی آراسته شده است و در هیچ نقطه‌ای، داغی دیوار یا نشانه‌ای از الحاق سازه معماری به آن دیده نمی‌شود. حتی پشت بنا (جبهه جنوب غربی) سعی شده است با قرینه‌سازی جلوآمدگی‌های منشوری‌شکل در دو طرف و بیرون‌زدگی دیوار پشتی کتابخانه و آرایش آن‌ها با آجر و کاشی، بنا را خوش‌منظر نشان دهند. بنابراین می‌توان فرض کرد که مدرسه غیاثیه با ساختار و منظری متناسب و متقارن مشتمل بر یک ایوان ورودی بلند و دو گنبد بر دو سوی ایوان و دو برج مدور تزیینی با پایه چندضلعی و ساقه استوانه‌ای بر دو گوشه جبهه ورودی مانند یک نماد تجسمی در میانه میدان مرکزی شهر خودنمایی می‌کرده است.

در برداشت «برنارد اوکین» از موقعیت و ماهیت این بنا تاحدودی به جلوه نمادین مدرسه اشاره می‌شود: «چون مدرسه در دهکده‌ای کوچک بنا شد، ساختمان‌های مجاور برای تحقق نقشه آرمانی که قوام‌الدین داشت، مانعی محسوب نمی‌شدند.»



البته اعتقاد اوکین بر اینکه خرگرد در عصر تیموریان دهکده کوچکی بوده، قابل تردید است؛ زیرا وسعت عرصه محوطه باستانی خرگرد بیانگر خلاف نظریه اوکین است و از طرف دیگر، مدرسه غیاثیه خرگرد در جایگاه یک بنای شهری ارزیابی می‌شود، نه روستایی. شاید مناسب‌تر باشد که این فرضیه را بپذیریم که تجسم نمادین مدرسه، در میدان مرکزی شهر خرگرد خودنمایی می‌کرده است.

مدرسه غیاثیه بنایی است چهارایوانی با نقشه مستطیل دارای ایوان بلند و یک ورودی که بر میانه قاعده شمال‌شرق ایجادشده و راهرویی نیز از انتهای این ایوان به درون راه یافته است. پس‌از ورودی نخستین فضای معماری «هشتی» چلیپایی‌شکل مدرسه است که بازوی سمت راست آن ازطریق درگاهی به «مسجد» و بازوی سمت چپ به «مدرس» گشوده می‌شود. مسجد و مدرسه از نظر پلان و تزیینات تقریبا مشابه یکدیگرند با این تفاوت که بر دیوار قبله مسجد محرابی نفیس تعبیه شده است.

مدرسه غیاثیه از نوع بناهای چهارایوانی است که اندازه چهار ایوان تقریبا یکسان است و دو ایوان جانبی مدرسه قرینه یکدیگرند.

بر دو جانب هریک از ایوان‌ها، هشت غرفه یا ایوانچه با هشت حجره در انتها به‌صورت دوطبقه ساخته شده است. در هر گوشه نیز علاوه‌بر دو اتاق چلیپایی‌شکل نسبتا بزرگ روی هم، یک درگاهی تعبیه شده است که ورود به طبقه اول و بام را ممکن می‌کند.

از میانه دیوار انتهایی ایوان جنوب‌غربی یا ایوان قبله مدرسه یک درگاهی به تالار مستطیل‌شکلی باز می‌شود. احتمالا آن فضای معماری کتابخانه مدرسه بوده است.

مدرسه غیاثیه خرگرد دارای یک در اصلی و هشت ورودی فرعی است که از طرفین به درون مدرسه راه داشته است. نکته جالب و شایسته تأمل این است که روی بدنه گچ‌اندود دیوارهای جانبی آن درگاه‌ها آثار و نشانه‌های نصب در مشاهده نمی‌شود و این امر به این معنی است که رفت‌وآمد عموم به درون مدرسه مجاز و امکان‌پذیر بوده و این امر خود شاهد بر این است که اطراف مدرسه باز و احتمالا معبر عام بوده است. جمع کثیر طالبان علم و استادان دانشمند مدرسه غیاثیه در خرگرد، رونق و رواج علم و معرفت را در آن شهر موجب می‌شده است. بدون تردید، مدرسه غیاثیه خرگرد به‌عنوان یک دانشگاه جامع، یکی از شاهکارهای معماری عصر شاهرخ و «گل سرسبد» بناهای تیموری محسوب می‌شود.

